

لوئیز اردریچ نویسنده دورگه آمریکایی:

# افراط و تفریط، شعار من است

ترجمه: سعید خاموش

این روزها در حالی که رمان بعدی اش را تمام می کند، کسی هست که کمترین کتابچند وقتی است که موقع کار، بچه شیرخواره اش را کنار خود دارد. اردریچ می گوید هر روز صبح یا آژور حرف می زنی، به او می گویم: «خب که گفتی برای نوشتن کتاب به من کمک می کنی، هان؟» سپس در حالی که دخترهای بزرگتر خود را برای رفتن به مدرسه آماده می کنند، لوئیز اردریچ با لبوانی چای پاورچین پاورچین به اتاق خود می رود و سر طناب یک تنوی سرخ پوستی را به پای خود می بندد تا بتواند موقع نوشتن، آژور را هم تکان بدهد.



حسایش را بکنید. لوئیز اردریچ فقط در همین سال گذشته یک رمان تمام کرده، یکی دیگر را تقریباً به پایان برده، یک کتابفروشی باز کرده و در ۴۶ سالگی دختری به نام آژور به دنیا آورده است.

وقتی اردریچ وارد کتابفروشی اش «کتابفروشی بیرج پارک» هنر و علف های طبی سرخ پوستان آمریکا می شود، مقدار زیادی کاغذ و کتاب زیر بغل دارد و با دست دیگرش قوطی های شکلاتی را جلوی ما می گیرد که عکس های الویس پریسلی و شخصیت کارتونی «په په لویو» رویشان نقش بسته اند. سپس سرو وضع آژور را درست کرده و آماده ی غذا دادن به او می شود و در همان حال می گوید: «افراط و تفریط، شعار من است؛ من یکی از همان مادرهایی هستم که حسابی بچه شان را لوس می کنند».

مادری کردن تنها زمینه ای نیست که اردریچ در آن سنگ تمام می گذارد. او تا به حال ۹ کتاب داستانی، دو مجموعه شعر، دو کتاب قصه برای بچه ها، یک مجموعه مقاله و تعداد زیادی قصه کوتاه و شعر منتشر کرده است. آثار او به خاطر پیچیدگی، غنا، جذابیت و لحن شوخ طبعانه و نیش دارشان شهرت دارند. دغدغه اردریچ همیشه تأمل در این زمینه بوده که چطور فرهنگ بومی های آمریکا و مهاجران اروپایی به یکدیگر پیوسته اند، با هم درگیری پیدا کرده اند، از هم پرت افتاده اند. و گاه دورادور توی نخ یکدیگر رفته اند و یاد گرفته اند چطور همدیگر را دوست داشته باشند. او نسبت به تمامی شخصیت های خود - جدا از ضعف ها و گناهانشان، که اتفاقاً زیاد هم هستند - رقت قلبی و همدردی نشان می دهد و غالباً داستان هایی می نویسد که از چند دیدگاه متفاوت تعریف می شوند. اردریچ این کار را استادانه در نخستین و معروف ترین کتابش - جادوی عشق - انجام داد و همین کار را با باز ماهرانه در کتاب جدید خود، آخرین گزارش درباره معجزه های «لیتل نو هورس» انجام داده است. آخرین گزارش که حس و حالی شاعرانه، پراحساس و شوخ دارد حکایت زنی است به نام آگنس دو ویت که در پی حوادث و شور و دلپستگی هایی مجبور می شود بخش اعظم زندگی خود را بین سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۹۶ تحت عنوان پدر دامن مادست، یک میلع مسیحی، در یکی از قرارگاه های سرخ پوستان سر کند.

آخرین گزارش...

آخرین گزارش (نخستین کتابی است که اردریچ در آنها به زندگی دو خانواده در آرگوس - قرارگاه سرخ پوستان در شهری تخیلی نزدیک به مینه سوتا و شمال داکوتا - می پردازد). به همان اندازه که سرشار از معنویتی چالش برانگیز است، داستانی گیرا و جذاب است.

غنا و پیچیدگی نوشته های اردریچ با زندگی پر تنش و متعهدانه اش جور در می آید. و خیال هم ندارد در آن تئوری ایجاد کند. به قول خودش: تنها وقتی از زندگی لذت می برم که واقعا پیچیده باشد؛ او آرامش یک زن قرص و محکم را از خود نشان می دهد. ولی آرامشی که رویش کار شده و به دست آورده شده؛ آرامشی که اصولاً حرفه و زندگی پر فاجعه و جنجالی اش، ایجاب می کرده است. در کتابفروشی بیرج پارک، پیچیدگی زندگی اردریچ به تماشا گذاشته شده است. به عنوان مثال تابلوی رنگ روغنی از لئونارد پلنیه، از فعالان سیاسی قبیله «کاپش پا» بر روی دیوار دیده می شود که در حال حاضر زندانی است. «کاپش پا» از آب و اجداد اردریچ و از سرخ پوستان مبارز قبیله «لاک پشت کوهی» او جیب وی «ی» بوده، یعنی همان قبیله ای که اردریچ و پلنیه به آن تعلق دارند. اردریچ در جلسات محاکمه پلنیه در سال ۱۹۷۷ (به خاطر قتل دو مأمور) FBI شرکت کرده و اطمینان دارد که «سر سوزنی مدرک» علیه پلنیه وجود ندارد. پس از محکومیت و زندانی شدن پلنیه (او ۲۴ سال در زندان لرن ورت سر کرده) اردریچ برای او نامه ای نوشت و از آن پس مکاتبات آن دو ادامه پیدا کرد. در دسامبر سال گذشته، تیویورک تایمز مقاله او را در دفاع و حمایت از پلنیه چاپ کرد. در همان حال پرزدهیت کلیتون امکان عفو او را در دستور کار خود قرار داد ولی در نهایت با آزادی او موافقت نشد.

طرف دیگر، قفسه ای پر از کتابهای مایکل دوریس، همسر سابق و همکار اردریچ دیده می شود. اردریچ در سال ۱۹۷۲ در نخستین کلاس مختلط دانشگاه دارتموث با او آشنا شد. دوریس در آنجا رییس بخش مطالعات بومی های آمریکا بود. رابطه آنها در آن زمان فقط در حد آشنایی باقی ماند ولی وقتی اردریچ چند سال بعد تحصیلات خود را به پایان رساند، در رستورانی، پیشخدمتی کرد، در زندان ها، شعر آموزش داد، در محفل، روزنامه سرخ پوست های بوستون دبیر یکی از بخش ها شد و در رشته نویسندگی خلاقه از دانشگاه جانز هاپکینز فوق لیسانس گرفت، تازه آن وقت بود که این دو به هم نزدیک شدند. در آن موقع دوریس سه کودک مرخص الاحوال سرخ پوست را به فرزندی قبول کرده بود و همین تجربه پدرانه است که او در کتاب «پند از هم گسته» در سال ۱۹۸۹ توصیف کرده بود.

اردریچ و دوریس در سال ۱۹۸۱ ازدواج کردند و صاحب ۳ دختر شدند و با شور و هیجان روی پروژه های مختلف از جمله کتابی به نام «تاج کلمبوس» در سال ۱۹۹۱ با یکدیگر همکاری کردند.

ولی زندگی مشترک آنها از هم پاشید و در سال ۱۹۹۵ از یکدیگر جدا شدند و بعدها در حالی که می خواستند طلاق را رسمی کنند، تعدادی از بچه های دوریس او را متهم کردند که آزارشان داده است. دادگستری این اتهامات را تحت بررسی قرار داد ولی صحت این اتهامات ثابت نشد. دوریس در سال ۱۹۹۷ خودکشی کرد.

● یک کتاب جدید، یک بچه جدید و یک شغل جدید؛ برای نویسنده ای که هیچ زمانی را برای به دست آوردن، از دست نمی دهد.

پس از مرگ دوریس، شایعاتی در مورد ازدواج، جدایی، خانواده و زندگی حرفه ای آن دو مطرح شد و کتابهایی بر سر زبان ها بود. در کنار مقاله ای در روزنامه «استار تریبون» که به جزئیات مرگ دوریس می پرداخت (ماجراجویی که اردریچ درباره اش حاضر به انجام دادن هیچ مصاحبه ای نشد) نامه او به سردبیر دیده می شد. او در این نامه از مردم منطقی و همدردیشان تشکر می کرد. ولی از آنها می خواست که اجازه دهند خانواده اش در آرامش زندگی کنند و با غم و درد خود کنار بیایند.

امروزه نیز اردریچ با چنگ و دندان از خلوت خود و بچه هایش محافظت می کند. او در دو کلام می گوید: «دیگر توان صحبت از رابطه خود با این و آن را ندارم، ولی نوشته های او به توصیف چیزهایی می پردازد که خودش علناً از بازگویی شان سر باز می زند. آخرین گزارش «دقیقا می تواند به عنوان تاملی در زمینه همان روابط تعبیر شود. به گفته خود او: «فکر می کنم هر کتابی به روح و روان نویسنده اش ارتباط پیدا می کند ولی این که چطور، دقیقا نمی دانم. این ساده است که بگویم موقع نوشتن یا مشکل روابط زن و مرد دست و پنجه نرم می کرده اید یا بحرانی مذهبی را از سر می گذرانده اید. شک نیست همدلیم در زندگی این بوده که دخترم را بی خبر از بحرانی که در آن غرق بوده ام، بزرگ کنم ولی فکر نمی کنم که کل کتاب فقط به این موضوع می پرداخته است. این کتاب درباره کوشش برای زنده ماندن است ولی بیش از آن که کلی صحبت کرده باشم، مسأله اش، کوشش برای زنده ماندن خودم بوده است. کتاب تبدیل به تکاپوی من برای یافتن راه حلی معنوی برای همان مشکل قدیمی بشری شد؛ چرا من، منم، چرا اینجا هستم و چرا تا این اندازه دشوار است که این که هستم، باشم».

تأمین کتاب فروشی...

چندسال پیش که اردریچ و دخترهایش از کنار ویتنرین دود گرفته مغازه ای در محله آرام خود در مینیاپولیس رد می شدند به فکرشان رسید آنجا را تبدیل به یک کتابفروشی کنند. از همان کتابفروشی کنند. از همان کتابفروشی هایی که به سبک فیلم های بریتانیایی همیشه گریه ای در آنها جا خوش کرده است و دیدن ترتیب بود که اردریچ و خواهر شاعرش هاید اردریچ، آنجا را اجاره کردند و تجارتی راه انداختند. این مغازه قبلاً مدتی قضایی و مدتی هم مطب دندانپزشکی بوده است، آنها خرابش کردند و فقط اسکلت اصلی اش را باقی گذاشتند؛ سپس پلکانی با چوب درختهای غان birch (اسم کتاب فروشی) که یاد در ملک و املاک دوستانشان از ریشه کنده بود، ساختند و سپس یک اتاقک کلیسایی، را در آنجا تعبیه کردند.

اردریچ - که ادعا می کند اعتیاد و حسرتناکی به پر سه زدن و گشتن در حراجی های روز یکشنبه و خرید چیزهای قدیمی دارد - این اتاقک کلیسایی کنده کاری شده را که متعلق به کلیسای رومن کاتولیک بوده از یک فروشگاه قطعات بازمانده از عمارت های قدیمی خریده است. یک نسخه کامل قاب شده از معاهده سال ۱۸۲۷ دولت آمریکا با قبیله ی چیبوا در داخل آن آویزان کرده اند و با این کار هم نقش کلیسا و دولت را در زندگی سرخ پوست های بومی آمریکا در دوران مستعمره سازی در آمریکای شمالی زیر سؤال برده اند و هم اشارتی کرده اند. به دورگه بودن اردریچ و اجدادش. این «اتاقک اعتراف»، اگر چه جنبه دکوری دارد ولی خود اردریچ اعتراف می کند که آن را بدین خاطر خریده که دلش می خواسته «برای یکبار هم که شده در جایگاه کشیش بنشیند». اتاقک اعتراف مکانی است آرامش بخش و الهی و یادآور مقدس بودن حکایت ها و داستان ها و ضرورت خلوت و تنهایی.

اردریچ به عنوان یک نویسنده سال هاست که در یک اتاقک کشیش ها نشسته است. به قول خودش: «داستان های تخیلی به اعتقاد من، یعنی گوش دادن به حرف مردم، یعنی آنچه می شنوم، همیشه یادداشت برمی دارم و در حال نوشتن نکاتی هستم که به ذهنم می رسد و بعد نگاه می کنم ببینم که امواج مغزی ام چه واکنشی نسبت به آنها نشان می دهند».

اردریچ ۶ خواهر و برادر دیگر هم دارد و خودش بچه بزرگ خانواده است. او در مینه سوتا به دنیا آمده و در داکوتای شمالی، یعنی جایی که پدر و مادرش در مدرسه مخصوص سرخ پوست ها درس می داده اند، بزرگ شده است. در بچگی عاشق خواندن بوده و علاقه زیادی هم به گرامافونی با نقش و نگارهای سبز داشته که پدرش خریده بوده است؛ «هنه تنها شکسپیر می خواندم بلکه صفحه شاه لیر را هم داشتم که خارق العاده بود. چون در داکوتا زندگی می کردم هیچ وقت نتوانستم اجرای صحنه ای شاه لیر را ببینم ولی آن را گوش می کردم. هنوز صدای گویندگان و خوانندگان متن شکسپیر توی گوشم است».

جادوی عشق و...

موقع نوشتن جادوی عشق، صداهایی که اردریچ گوش داده توسط کسانی ادا شده که آمده اند و نزدش در دلد کرده اند. کتاب، توصیفی «چندنسله» از دو خاندان قبیله «او جیب وی» است ماجراجویی در آرگوس اتفاق می افتد. طی هفده سال گذشته، این صداها

ریموند کارور سال ۱۹۳۹ در شهر کلاتسکانی ایالت اورگون به دنیا آمد و سالهای بعدی را در واشنگتن گذراند. مادرش در یک کافه کار می کرد و پدرش کارگر کارخانه ی خوب بری بود. ازدواج اول او به دلیل الکی بودنش به جدایی انجامید. متقدیم او را جزو مینیمالیست ها دانسته اند. همچنین بعضی از داستانهای او را در مقوله رئالیسم کثیف گنجانده اند. «جنوف آمریکا» لقب دیگری است برای او. او روایتگر جامعه امروز آمریکاست. ریموند کارور در سال ۱۹۸۸ در گذشت. زمانی که چند ماهی از ازدواج دومش با نسی گالاگر شاعر می گذشت. از او سه مجموعه داستان و سه مجموعه شعر به یادگار مانده است. این اشعار از کتاب FIRES شامل مقاله ها، اشعار و آخرین داستانهای وی - که توسط فریده خردمند ترجمه و آماده چاپ شده - انتخاب شده است.

# ریموند کارور

RAYMOND CARVER



## شعری برای دکتر پرت بانوی آسیب شناس

دیشب خواب دیدم کشیشی نردم آمد در دستهای استخوان های سفیدی داشت استخوان های سفیدی در دست های سفید مهربان بود؛ نه مثل پدر روحانی مک کر میک با آن انگشتان تار عنکبوتی اش. من اصلاً نترسیدم.

بعد از ظهر امروز دختران نطفانچی با جارو و ماده ضد عفونی می آیند. وانمود می کنند که مرا نمی بینند؛ همان طور که تختخوابم را به این سو و آن سو می کشانند از دوره های ماهانه شان حرف می زنند. پیش از رفتن؛ یکدیگر را در آغوش می کشند. رفته رفته برگ ها اتاق را پر می کنند. من می ترسم.

پنجره باز است. هواروشن آن سوی اتاق. تختخواب زیر سنگینی وزن عاشقان جبر جبر می کند. مرد گلپوش را صاف می کند. بیرون؛ صدای آب پخش کن های گردان را می شنوم. رفته رفته تهی می شوم. میز سبزی کنار پنجره شناور است.

قلبم روی میز دراز کشیده، تقلید مهرورزی، همان طور که او با انگشتانش هزار توی بی انتهای درونم را می کاود. از این ها گذشته پس از آن همه ماجراجویی ها در خاور دور من عاشق این دست هایم، هر چند وزای تصور، احساس سرما می کنم.

## جریان آب

این ماهی ها چشم ندارند این ماهی های نقره ای که به رویاهایم می آیند؛ تخم هاشان را می پراکنند و در لایه های مغزم بارور می شوند. اما یکی از آن ها جلوی می آید. سنگین، زخمی، بی صدا مثل دیگران، به آسانی در برابر جریان آب مقاومت می کند، دهان تیره اش را در برابر جریان آب می بندد، می بندد و می کشاید همچنان که در برابر جریان آب مقاومت می کند.

## در جستجوی کار

همیشه برای صبحانه قزل آلای نهری خواسته بودم. تاگهان، برای رسیدن به آبشار مسیر جدیدی می یابم. من عجله می کنم. بیدار شو! زخم می گویند داشتی خواب می دیدی؛ اما وقتی سعی می کنم بر خیزم؛ خانه دور سرم می چرخد. چه کسی داشت خواب می دید؟ زخم می گویند عجله کن ظهر شد. کفش های جدیدم کنار در منتظرند. آن ها برق می زنند.

## آن زندگی دیگر

و اما در باب زندگی دیگر، زندگی بدون اشتباه، لیبو لیستز

در نیمه ی دیگر این خانه ی متحرک همسرم علیه من دادخواست می نویسد. می توانم صدای خط زدن ها و خط زدن هاش را بشنوم. گه گاه در تکی می کند یا آشکی بریزد، بعد دوباره - خط زدن ها و خط زدن ها. ریزه های یخ از روی زمین محو می شوند. مرد مالک این واحد به من می گوید، انومبیل ات را این جا بگذار. همسرم همچنان می نویسد و آشکی می ریزد، اشک می ریزد و می نویسد در آشپزخانه ی جدید ما.



و زمره ها، پنج کتاب دیگر را در بر گرفته اند: «ملکه چغندر»، «رد پاها»، «کاخ بنگو»، «حکایتهایی از عشقی سوزان»، و حالا «آخرین گزارش». خود در این باره می گوید: «این ها صدای آدمهایی هستند که در گذشته نزد من آمده اند، درد دل کرده اند و هنوز هم می کنند. بنابراین باید به نوشتن درباره ی آنها ادامه دهم. چاره دیگری ندارم. قضیه این نیست که بتوانم بگویم «خوب»، یا «آخره تمامش کردم». چون بالا فاصله سراغم می آیند و داستان دیگری برایم تعریف می کنند. البته مشغول داستان های دیگری نیز هست. مثلاً از سال ۱۹۹۶ به این سو، ظرف سه سال، سه کتاب منتشر کرده است: «کیوتو مادر بزرگ»، که قصه ای است برای نچه ها، «همسرا هو» و «خانه بهیج بازگ»، که به قول سردبیر سابق روزنامه «محفل»، عملی کردن رویایش، یعنی نوشتن روایت سرخ پوستی «خانه کوچک چمنزار» بوده و اردریج خودش هم نقاشی های آن را کشیده است.

به قول یکی از دوستانش: «نکنه فوق العاده ای که در مورد لوییز باید به آن اشاره کرد. این است که او در دل جامعه سرخ پوستان شهر زندگی می کند و پختن او را نیز کاملاً در زادگاهشان ریشه دوانده اند. او حالت «جین آستین» جامعه سرخ پوستان را ندارد که از کنار گود به مصیبت صنعتی شدن محیط مردم خودش نگاه کند. اردریج نوشتن «آخرین گزارش» را در سال ۱۹۸۸ آغاز کرد و در بدو امر نیز نیت اش این بود که درباره چند و چون خلق کتابهای قبلی خود توضیح بدهد. او کشیش منطقه آرگوس، پدر دامین را - که در جادوی عشق - یکی از شخصیت های فرعی داستان بود - تصور کرد که نزدش آمده و همه اعتراضات مردم ناحیه را به یک نویسنده - که بعداً معلوم می شود خودش است - قافش می سازد. شش سال بعد در حالی که اردریج کتاب های دیگری نیز در این فاصله نوشته بود، دوباره به سر وقت «آخرین گزارش» رفت. روایت کامل کتاب، وقایع نگاری زندگی پدر دامین را در بر می گیرد. اردریج کتاب را با دو تصویر شروع کرد:

زنی در لباس شب بر روی یک پیانو، بر روی امواج رودخانه ای در حال حرکت است بعد کشیشی موقع خواب جامه از تن درمی آورد و معلوم می شود که در واقع یک زن است و بعداً کاشف به عمل می آید که هر دو تصویر اصولاً به یک شخص تعلق داشته اند. برخی از این تصاویر مستقیماً از زندگی خود اردریج سرچشمه می گیرد. او با اینکه دیگر به کلیسا نمی رود ولی در محیط کلیسا پرورش یافته و هنوز هر آنچه را مربوط به کاتولیسم است، می خواند. در نوجوانی، راهبه ای به او درس پیانو داده و بعدها در اواخر سالهای سی زندگی اش، آنهم در یکی از دشوارترین دوران زندگی اش، دوباره نواختن پیانو را از سر گرفته و از این که انگشت هایش هنوز قطعانی را که سال های قبل می نواخته به یاد دارند مبهوت مانده است. امروزه همین که می تواند هر وقت بخواهد به موسیقی پناه ببرد، به او آرامش غریبی می دهد: «مدتی به شدت به موسیقی پناه بردم - عجیب تسکین ام می داد».

اما در باب رودخانه، اردریج در دوران کودکی کاملاً با پالهرسی اش آشنا بود: «رودخانه سرخ» که از همان نزدیکی های خانه شان عبور می کرد در دوران کودکی اش طغیان کرد و دوباره این اواخر، در سال ۱۹۹۷ نیز سیلی به راه انداخت. مایکل دوریس در میانه همین سیل اخیر جان سپرد. جسدش را بعداً در یازده آوریل ۱۹۹۷ پیدا کردند. داستان «آخرین گزارش» که در اوایل سیلی رخ می دهد، در سال ۱۹۹۷ تمام می شود.

## کتاب جدید اردریج

کتاب جدید اردریج مملو از عشق هایی تپاه شده، هویت های از دست رفته، حکایت هایی در خطر فراموش شدن و بیماری و مرگ است. ولی «آخرین گزارش» با طبع شاعری و شوخ طبعی و جذابیتی که دارد، در واقع درباره کسی است که به جای آنکه در برابر این همه تپاهی، و ادهد، از تمامی آنها جان سالم به در می برد. آگنس، علی رغم تمامی محرومیت هایش، به زندگی کامل و سرشاری دست می یابد. اردریج درباره قهرمان خود می گوید: «آگنس واقعاً باید دریابد که انرژی غریبی برای دنبال کردن آنچه روح و روانش دیکته می کند، دارد و اولین مسیر دشوار را طی می کند و شاید هم تنها چیز مهم طی کردن این مسیر بوده است و خوب اگر هم کتاب ملگم از زندگی خودم است، چه می توانم بگویم؟ از دست لوییز جان سالم به در بردن سخت است لوییز با لوییز مشکل دارد و به این سادگی ها نمی تواند از دستش جان سالم به در برد». به قول خودش: «شاید وقتی هشتاد سالم بشود، آدمی بشوم که زیاد برای خود دردمسرتراشد، و بنابراین زندگی برایش بیشتر قابل کنترل باشد... ولی نه این کار را نمی کنم؛ بلکه باید هر چه را که زندگی در اختیارم می گذارد تجربه کنم».

## مسائل کوچک

ریموند کارور - ترجمه: مهری شرفی

به بیچه نگاهی کرد و گفت: «وای وای!»  
مرد به طرف او رفت.  
زن عقب عقب داخل آشپزخانه رفت و گفت: محض رضای خدا!  
بیچه رو می خوام.  
از اینجا برو!  
زن برگشت و سعی کرد بیچه را در گوشه ای پشت اجاق گاز نگاه دارد.  
ولی مرد به طرفش آمد. به اجاق گاز رسید و بیچه را محکم کشید و گفت:  
بیچه را ول کن.  
زن فریاد زد: «برو گمشو، گمشو!»  
بیچه سرخ شده بود و بیج می کشید. در این کشمکش، گلدانی را که پشت اجاق گاز بود انداختند.  
مرد، زن را به دیوار چسباند و سعی کرد دست او را باز کند. بیچه را چنگ زد و با تمام قدرت کوشید او را از دست زن بیرون بیاورد.  
بیچه رو ول کن.  
زن گفت: «فکن، این کار را نکن. به یلایی سرش می آری.»  
من کاریش ندارم.  
هیچ نوری به آشپزخانه نمی تابید. در تاریک روشن آشپزخانه، مرد بایک دست سعی کرد مشت زن را باز کند و با دست دیگر بیچه را که بیج می کشید گرفته بود. زن حس کرد انگشتانش به زور باز می شوند. حس کرد بیچه را از دستش درمی آوردند.  
وقتی دست هایش شل شد فریاد زد «نه!»  
می خواست بیچه را داشته باشد. دست دیگر بیچه را گرفت و کشید.  
ولی مرد بیچه را رها نکرد. حس کرد نزدیک است بیچه از دستش لیز بخورد و او را محکم عقب کشید. به این ترتیب غائله ختم شد.

آن روز صبح زود با تغییر هوا برف آب شد و از کنارهای پنجره کوچکی که ارتفاع آن تا شان های یک نفر می رسید و رو به حیاط بود، آب کثیف به راه افتاد، بیرون هوا داشت تاریک می شد و انومبیل ها با حرکت خود برف آب شده و گل آلود را در اطراف پخش می کردند. ولی داخل خانه هم هوا داشت تاریک می شد. وقتی زن به طرف در آمد، مرد داشت در اتاق خواب، لباس هایی را داخل چمدان قرار می داد.  
زن گفت: «خوشحالم که می ری، خوشحالم که می ری. می شنوی؟»  
مرد کارش را ادامه داد.  
زن با گریه گفت: «حزرمزاده! خیلی خوشحالم که می ری، حتی نمی تونی به صورتت نگاه کنی، می تونی؟»  
بعد زن عکس بیچه را روی تختخواب دید و آن را برداشت.  
مرد نگاهش کرده، زن چشم هایش را پاک کرد و قبل از آنکه به اتاق نشیمن برود به مرد خیره شد.  
مرد گفت: «عکس رو بده به من.»  
فقط وسایل خودت رو بردار و برو.  
مرد جواب نداد. چمدان را محکم بست، کتش را پوشید و قبل از آنکه لامپ را خاموش کند، نگاهی به دور و برش انداخت، بعد به اتاق نشیمن رفت.  
زن کنار درگاه آشپزخانه کوچک ایستاده و کودک را در آغوش گرفته بود.  
مرد گفت: «بیچه رو می خوام.»  
دیوونه شدی؟  
نه، ولی بیچه رو می خوام. به نفرو می فرستم که بیادوساپلش رو برداره.  
اجازه نداری به این بیچه دست بزنی!  
بیچه داشت گریه می کرد و زن سر او را از پتو بیرون آورد.